

کیو تا بدار تو در راه بخردان
 و این زلف پر شکج بران رو چون بهشت
 کرد و زد و گشت بر و اینها لال چیت
 دید که ز تیغ قصیر رخ جلیش ز ناک زلف
 اینک پی کر نیز بخا شتی خال بین
 با این شکسته زلف به بیجا بری و خلاق
 هر که نظریه ز کز زلفت بیفتد کم ❖
 گویند چشم دلبران دلبرند بس
 بر کج کرد شکر ز لب لعلت سیاه خال
 یا العجب که قد تو سر و است و سپر
 با الله که چون تو نامد و نادید چشم خلق
 ما نا پی محاربه عاشقان رخت ❖
 هر غزه تیرت آمد آمد جگر نشان
 ابرو دلش کاف تو بر سر و دل فریب
 میزهدی و لات خدا قاتل عدی
 ان کو پی بیودش هر صبح و شام مهر
 وان مظهر الحجاب شاهی که از ازل
 از لطف اگر بخاک مقابر دمی دمکد
 نورش کسرتی بر بجز و بزرگند
 پیشکاف نور او همه موسی کند پدید
 بی گشت کی سلیمان دارا تاج و تخت
 او صاف و چو هم غلط کار دید گفت

از بگردن فتاده کندایت در کین
 پیچیده از در حاست که خوش خفت بر زمین
 و رشام زلف تست برو از چه هاشین
 بشکت اینچنان که پراکنده شد چنین
 بنموده قصد و تاینز لب کند مکن
 جوهر عقل و صبر دل پیر و زین
 پندارم اهو ز خطا شد شهر چین
 چشم تو دلبر همه مردم بر دز کین
 همچون کد انجمن شهداست خوش چین
 کس برده هو شم از سر تاب از دل غین
 نه شوخی از خطا نه پیکر بی ز چین
 بر تن نموده درع و لب و خود امنین
 هر خجرت از مژگان کردید دل نشین
 چون ذوالفقار بر کف سالامه مومنین
 نفس کس بیگانه شهت شاه راستین
 بزخاک شرق و غرب نهادیم کون جین
 با ذات پلک او صفت حق شد عجزین
 از او سیخ خیزد تار و زوا پکین
 یکبار طور کردیم مجروح زمین
 اناعنی که دست بر ارد راستین
 کوفتش مین کرد بی نامش بر ز کین
 این خود خدا است شک و سوزنی بود

شاهاتو بوده و نه ایزد از ازل
 نه واجبی نه ممکن اندر تحیر مگر
 پیدا شدت کریمیه عین حقت خطا است
 مصباح نورتت بشکوه اینجهان
 شاید توانی که بر جوان نعمت
 ابر از تو هم کف بحر تو شر مسا
 شیدا سرد هماره باشعار مدحت
 لیکن کجا است وصف تو و عقل نکته سنج
 زبید کنون که دست برارم پی دعا
 تا هست خوی پارسیان اینچنین مدام
 تا کل بخشکد از اثر صخر خزان
 چون مویسه دل بران همه اعدای تو تزار

زان پیش کدام آید ازین کما طین
 موجودی ز کیر بیرون زان و این
 لیکن تو عین حقیقتی از تو شده بین
 کین کون پر تو مش زده بر چرخ چارمین
 خورشید و ماه امدا دو قرصه چون
 بجز از تخیل کف بر تو شر کین
 از چنان طبع نغمه سربید چرمستین
 مدحت چنان سرا بداند که دور بین
 خاک هوس زانم با صر برین
 کار ندانم که تحویل صفت سین
 تالاله رویدا زدم باد فرودین
 چون پیکر بان همه احباب تو همین

من کلام

ولما رضی فی مدح علی بن ابیطالب

شکله اللذنی

چه بر آید از من بهتلی که کم ثنات علی علی
 شناخت غیبه خدا تو را که مصطفیان علی علی
 بوجود امدا کن فکن پی مدعات علی علی

که ستوده ذات تو را بجز از خدا علی علی
 بود که بجز این دو واقف شرفات علی علی
 بخدا هم عدم است اگر نبود رضات علی علی

نه خدات خوانم و نه کم ز خدا جادات علی علی

تو هم کمال محبتی به تو خلاق بکن هر نظر
 تو هم جلال صوتی روحان نکند تا ز کبر
 بر کلمات شاه از لذت تو قد بدایتی قد ظهر

تو همه زلال مجزای تو زلف قلب روان
 تو زحق نمونه بعاله بصفتان دان نجتد فر
 بخدا خدا محبتی تو بدین جلال و بدین خطر

ز سید و هم کیمه بیایه کبریات علی علی

رسدم بگوثر کحق را بودا الله و قیاستی

تجیرم که بدین معنی بودا بی تو روایتی

<p>که با تش غصبت زاتش حشمت کفایتی کنی اتش تو بهشت با اشارت و کنایتی</p>	<p>بجز این بگوید اگر کنی بخدا که هست حکایتی کنی اتش ز بهشت به بعنایتی و کرامتی</p>
<p>در جهان بود هر کس که بترسد و قضا علی علی</p>	
<p>رخ شاهد از لیه در این شهو چه کرد رو تو بی آن مصور منکر که درون ایند مویو چه تجلیات جلال خود که فند ز نچو کما کو</p>	<p>بشود عکس مصور شد از انعکاس جمال او ز شبکات وجود خود تو نموده ز هزار سو نه و یا چراب که من مشیت و از بی هزار جو</p>
<p>هر ذره شمس پرست شد ز بی هوای علی</p>	
<p>هر تار و پود وجود تو به ابد کشید شد از ازل چه تو را نظیر نه ز این سبب بخدا کشید از مثل بجقول خلقی از این رسید ز کفر عارضه خلل</p>	<p>چه خدای ذات تو در جهان نه شبیه دارد و بشود امدت غیبها ز عاجز تو بجز محمل هر را بد از لطف تو دید از زو و کف اسل</p>
<p>هر یار راه تو و نظر سو لطیفات علی</p>	
<p>ز تو که خدایک قضا جمد ز بی فنا بگو فلک ز سپهر لرزه زما فکند در سماک در دهن بست اینقدر که بنی راشد تو نایب خون دهن</p>	<p>بمغاک خاک در او فتده سر بر فلک ملک بخدا گفرو بود هر بجلال و قد تو وهم و شک گفت از این در جات اگر یخن دویا بی فزوت ترک</p>
<p>هر عقلمانی بگذارد از ترکیبیات علی</p>	
<p>بظهور آمد در جهان ز خدا علی نعلی خدا هر فعل حق تو مستیع که توئی تو علت ماسو که بهت هستی نه فلک تو دهی بها تو کینه فنا</p>	<p>که متبیین امد این سخن ز خدا بکین لافته بخدا می فرود جهان قسم که سر به رخ تو گویم که تو دست حق و دست حق هر وقت نیت کنی</p>
<p>بچار برج فلک عالم زده انضات علی</p>	
<p>بسیاب رهزه ان کجا که بر سفای تو دم زند ز غبار دامن خود کدای پهری پر ز دم زند که قلم بی اختیار خود نتوان به بجز قدم زند</p>	<p>که که عطا می تو هر کجا سپه سخات علم زند توان کنی ز هزار یک ز عطیحات رقم زند سزا را که بود تو فقر را ز جهان بملک عدم زند</p>

که مقام فقر بر از غنا شده از سخات علی

پچان احاطه ز مرکز به محیط دایره زاید
 نه زو بود سو سنگ اگر بخود ابکینه کس ایدیا
 که دهان تنک کجا ز عهد ه بجز ثرف بر اید

بجهال جالات و قدر تو بظهور نامد و ناید
 نه سزا بود که خورد زبان په مدحت تو کشاید
 مکتب خدا بکلام خود زردمان و محبتاید

توضیح خود از انکه من بکنم ثنات علی

تو همکثات ز سر و سر خط ستر نوشت کشید
 تو بنام طایر قدسی بر اوج سدره پرید
 تو جمال شاهد غیب را بر دل چارین پرید

تو ز کاینات بر برتر به مقام قرب رسید
 تو علاقه آب ام از ایندوز چار سو برید
 تو حجاب غیب دریده تو خط غیب بشید

بالتذین سبق مدح سخن بلات علی

نمات مدح تو را ز چنک سخن بگو هر اینچ
 برهان دلش ز علاقه دو جهان و بند بنوشتن
 سو استان نورت کشان بعنایتش از این وطن

شیدا ز عشق تو در جهان زده هر که بجز این
 ز جمال خویش خدای را تو تجلی بدیش کن
 هر طرف خون رستان و بر اشک هر که بکین خون

که تو شمع جمع عنایتی هر در رضیات علی

قَالَ اَنْضِغَ فِي مَدِيحِ مَوْلَانَا عَلِيِّ بْنِ اَبِي تَالِبٍ مِنْ كَلَامِ شَيْخِ الدَّرَوِزْدِي

همون ز کارخانه چین شده مزینا
 کلین که از خیب خزان بدیسترون
 بروی هم فکنده حرمی ملون
 در طرف راغ ریخته از اصل مرگنا
 از لب دوان ز برک سز کشته خرمن
 یکدم بیکری کلستان بفرغنا
 از بیم دے کون هر کردید مغلنا
 پیرا کینه شک بجز کوی و بر نرنا

از فر نو بهار دگر باره کلشنا
 اکنون شده است حامله بر صد هزار
 باد از برای خلعت و شیرکان باغ
 در جنب باغ پیخته از مشک بار بار
 کوی مجوه است هم راه کلستان
 در ذهن خود تصور روح ارز کرد
 بس رازها که بود همان در زمین خاک
 بگرفت بنور روح ز کام از لب نسیم

فراش باد رفت و گلستان چنانک
 کترده فرودین به چمن فرش پر بیان
 باغ از عطیها کف ابر از رے
 بس زرد سیم و زرد و یا قوت در چمن
 در قصر شد باد بیک پایه در چمن
 زد تکیه کل ابارخ کلنار کون شاخ
 بنهاد لاله شرح کله بر سر از حریر
 پیچید باز سبز عامه لبر چنار
 مانند چمن بگل عتاسیان ز لبر
 شد در کپه معانقه از جنبش نسیم
 از شراله بر نشک عرق بر عذار کل
 اید ز لبر ترانه بلبل ز هر که ناسر
 دایه ز چیت نغمه بلبل نشاط خیز
 در نغمه مدح شاه جهان میکند بیان
 انکون بان عقل بر و صغیر ای کما
 اربے ز شرحی توان یافت اس کف
 شاهنشیر که شاه ازل در مدح او بخ
 ارم مدح او به چه عنوان بر زبان
 انش که هر که از پے رزم سپاه خصم
 گفت هر یک بد یکر تبال کم لکم
 اے بس دبود تن به تن تیغ از سیرا
 پزید از پوند شرار افکنش دوست

بلبل کشیده ناله احیت حسنا
 از سوره و سپر غم و نشوین و موکنا
 پر کرده از لالی رخشنا دامنا
 کوئے کیشاد خازین فردوس مخزننا
 شمشاد و سرو نارون و نخل و نوژنا
 چون بر سر سیر عاج نمود سه پر یونا
 و از دینه کرد سبز قباز بیت تننا
 ناسید چمن بودش منصبک از مننا
 در او نقشه صف زده با ثوب ادا کنا
 سرو از یار مایل و شمشاد زایمننا
 قرے نمودش از پر خود باد بنیزنا
 کوئے بشا خماهر بستند ارغنا
 دایه چرا است زمزمه اش شور افکنا
 یعنی علی ولی خداوند ذوالمننا
 انکولسان فهم بر مدحش الکننا
 وین مطلبه است ظاهر و حکیم برهننا
 یکاشت جمله دفتر قران متقنا
 مازیم و صفا و بچه بتیان سبتنا
 بنمود جابه پشته ان خنک که کنا
 گفت ان دکر به مریک ویالنا لانا
 اے بس نمود سر سیر نیزه از تننا
 ذے اسمان چه کوے که از ضرب مخنا

فواره سان برفت ز بس خون ز حلق و خلق
 از تیغ خوفش اثر شد رشت لاله زار
 بر درخت دست و پا و سر خلق از سینان
 با تیغ تیز جنم عدو کرده ریز ریز
 تیغش کز نراتش سوزن کند از چرد و
 بکداخت دل زان تر خشک میزد خون خیم
 پیران عقاب تیرش از لبش شود بال
 پدید از کین که آن تا خدنگ او
 گفته مگر شهاب شر رخیز از سپهر
 از ابر تیغ صاعقه خیزش عدو لبوخت
 تیغش ز بس در دید بن دروغ آهنین
 اسباب باعث وجود کینامت شد از ازل
 از امر و نهرتت که اعدام و کاینات
 شد از یک آنکی تو ای شکر بنز خلق
 از امرتت دانر چرخ مدور را
 کز نور تو نمیشد شمع ره کلیم
 شکل فروز عالم کان نبود
 یکسان نشسته اند بر خوان جود تو
 شیدا کلام هر زهر چهره اندامت

ولما یضی فی ملاح علی بن

کلورقم زد	از نو بد فتر
عنوان هستی	دیوان قدرت

آمد عیان بمیدان سبیل بنا کنا
 چون ساحت گلستان از ابر به کنا
 چون پارها جامه خلاقان ز سوزن بنا
 همچون قراضها کس از جنم سوهنا
 رو بین سپر نمایدش از موم الینا
 چون اندرون کومر یکی پاره آهن
 شد شام تیره پیش نظر روز روشن
 در دید قلب شیر لانا از مرکنا
 آمد پی هلاکتن امر مینا
 چون ز ابر تیر فام شعیب اهل مدینا
 ظاهر به کشتن ای حق این اوهنا
 بر صغیر و جود دو عالم معنونا
 این یک بد مهر فاسد و ان یک مکونا
 یک شایسته خدای جهانان معینا
 و از نهرتت ساکن ارض میگنا
 چون میشد به بشام سیر در با مینا
 و زهر بکوش نامدیش ناله لنا
 اسباب و قبتیان همه با سلو و منا
 مدح تو بیکرانه قوائی میهننا

ایطالت عن من کلام شیدا لدر

اندر مدیح	صهر پیر
فهرست فرهنگ	دیباچه فتر

نور مصور	روح شخص	عقل مجسم	جسم مجرد
موجود بیکر	وانکه زبودش	ایجاد هستی	ان کا زبودش
در عالم زم	کز زید مجنون	اوصاف بیخون	ولیکه نذاتش
کرمی داور	پل ز جاهش	اسفاردادار	شمر ز عالش
بشافت کثر	فی هذا الرمز	قد صار عدما	یا قوم عقلی
الله اکبر	واجب کدام است	مکن ندانم	ذاتش کرمست
تنک است معبر	مدح ترا بس	شایان ذات	شاهایچه گویم
قطعه و محور	و اینک تو او را	اینچرخ کردن	ازتت دایره
از حیثیت معدا	کرهت صاد	در ذات اشک	اندر شکفته
موت معبر	از نور چهره	روز و شب را	ایجاد کرده
هیدش چرخ لنگر	چون لام لطفت	کشتی نیاید	اندر تلاطم
در راه صحر	افکنده خالیت	یک دم جهانرا	کرتو نیاید
این چار ماد	این هفت باب	در ملک هستی	ترویج داد
بیکر مختر	کرد جهانرا	با ادم شب	باشهب روز
هر شهر و کور	در هر مکان	پچیده اکنون	آوازه نتت
نه چرخ چنبر	قد کرده چنبر	خال در تو	از بحر سجد
ولیان معاصر	در اضطرابت	خورشید روشن	از شرم پرت
اینکونه لاغر	جسم مه نو	ای مهوتابان	وازد و حرکت
خشکیده غر	چون نزد قازم	هر هفت دریا	در نر وجودت
فهم معنوم	عقل مخندان	کے راه یابد	بر کنه ذاتت
مدحت مقرر	من چون نمایم	منوع و لازم	آمد ثنایت
نرا مکان فراتر	در ذات آید	و هم غلط کار	ترسم که ناکه

منعم نمایند	از شعر مدحت	جمعی بد این	تو چه بد اختر
دینم بدینا	مدح تو باشد	بیدین کی کو	زین سر کشد در
مدح تو کفر	کافوشد استم	هم چرخ شامد	بر این هم اغبر
خاشاچه کفر	مردین کدامت	کوازهین کفر	بیرون کشد سر
شیدا چه کون	مدح شیعه را	کامد ولایت	از حقش افسر
حالی که نتوان	مدحت سرایم	دستی برارم	بجز دعا بگر
یا ذوالعوالی	لیکن لا رجوا	ان تفتحنی	فی یوم الاکبر
تا هر سحر که	خوشیدند حاو	برقع کشاید	از چرخ نو کرا
تا هر شبانگاه	سیاره ماه	از کف فشانند	رخشند کوه را
باد اخصیت	همواره مغلوب	باد اخلیت	دایم مظفر

و لَدَائِصًا فِي مَدْحِ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ مِنْ كَلَامِ مَنْ طَوَّلَ الدَّرْفُورَ

سحر که خنر و سیاره تکیه زد بر سیر
دمید تا که ز کلزار آسمان کل مهر
مضمون از لب بر کنار صفحه چرخ
به کنج خانه نشستم بخویش مشغول
که ناگهان زرد آمد بتم چهره و در لاف
خطش کنار لبش همه مور کرد شکر
عیان جمال منیرش درون چنبر خط
فتاده حال میامش قویز حلقه زلف
ز غنهای پیایه با برو و مژگان
بگف گرفته یکی ساغر و بمن زد کف
نموده از پس عمره بجی یکی کردش

جهان نمود به تیغ شر ز نشان لیتخیر
چه بلبل سحر به زد خروشش عرش صغیر
نکاشت با قلم منع به کون تصویر
چه مفلسان سرفکرت فکند اندر زیر
تو گفتی انکه در کراتش فکند است عیبش
لبش به پیش رخسار همه شکر اندر شیر
چه مصلی که شود در بلاد کفر اسیر
بدان صفت که غلامی کنند در زنجیر
ز بگرگشتن عاشق کمان گرفته و تیر
که نیت مکر که زد و چرخ اشیر
ز بعد بیهوش کردی کنون زمانه پیر

بیشق پیریمان این قدح زم زمستان
 بکیر بناغرو سکر کش بیاد رحمت حق
 بایند و کیوتے خم خم نوش خم سے
 بعیش کوش طرب زانکه در چین روز
 و لے حضرت داورد و صتی پاک رسول سے
 شمع که صوة آمد یحش بکوش کون و مکان
 شمع که کشت شب لیلة الهیر بلند
 علیت انکه رسول خدا راست بحق
 عجب نباشد اکرنے المثل هیبت او
 و کرنه قهر بوے سما نظر فکند
 شمع ادوے ترا ضیغے به خواب آمد
 ضیاء روے تو والی ترا بود مصداق
 اگر ز کین تو موئیت در دل آفاق
 شینده که کفی خود به نان جو قانع
 شینده که نه شب کس کر سنه و اندلیک
 شصامدیج تو بر کوه اگر کی خواند
 تو را چه سوسن اگر صد زبان بود ناطق
 خدا کو است بی شرمه و منفعل

بجان ساقے کوش زم زم بیاله بکیر
 که هکت راسم و بخشنده کرد کار قدیر
 بکو قصیند غرابرایه عید غدیر
 نشسته جگر رسول خدا امیر کبیر
 امام جمله انام و امیر کمل امیر
 چنان خوش است که اندر مذاق کوه شیر
 از او سرکشتن اعداء هزار و یک تکبیر
 وصی و صهر و پسر عم معین و یار و نصیر
 که از مشیقه مادر چین بر اید پسر
 اسد ذبیم وے افتد بچرخ چون نجیر
 زبان تیغ تو کردش بر اے او تعبیر
 سواد موے تو والی ترا بود تفسیر
 خداے داند کافا کفر کنم ز کفیر
 خراج مملکت را کرم کند بفقیر
 دهد طعام بیکین دگر بدیم و اسیر
 ز شوق مدح تو اید بر قصه بچیر
 ز صد یکی نتوان کرد مدحتش تقریر
 ازین مضاعت مزجاء ارمغان حقیر

قالا ایضا فی مدیح علی ابن ابی طالب علیه السلام ناطق و الذرف

بیا که فصل بخارا است و کشت موسم کل هم
 بر نیز باده بناغره چرباده باده احمر
 فدای زلف تو ساقے بیار باده که خالم

شوم فدای تو ساقے بیار باده دمادم
 بیار راح مر و روح چه راح روح مجتم
 چه زلف نت پریشان چه کیو لا تو در هم

شراب ناب بجالس سبوسبوده و تخم خم
 مرا زیاده فکنده است ساقیا غم کینق
 بده شراب که نزد خود ز کردش دوران
 کنون که شد چمن از سبزه همچو شاخ سپر غم
 بر و بجانب دبستان نکر بطرف کانتان
 چمن ز کاله بتن از سر و جامه دنیا
 جهان زبک که سطر قوین نافه از فر
 چنان که قطره باران فتد بعارض جوان
 ز بوی فاش شده فاش از عارف و عای
 خریف کشت کویران ز طرف باغ چر زو
 زده بکاخ محل باز تکیه خسر کردن
 ولی حضرت داور قوام شرع پیر
 علی عالی علا خلیل حضرت یکتا
 سپهر مرتبه شاهی که امر عالم علوی
 دمد ز تربیتش از رخام وقت خزان کل
 بود متابع حکمش قضا چه باز شکاری
 ز ابر وجودش که قطره بجز بیبارد
 من ز حاتم طردم که نزد عقل نیز د
 جهان خالق طیفیند و او است علت غائی
 شما توئی که منرا وارثت از پی خدمت
 دهد بهر توفیقون تلخ چاشنی قند
 ز کار و بار زمین و زمان ضمیر تو آگه

دو زلف خویش بعارض شکن شکن کن و غم
 بر غم غم بغدادیت بیار باده در غم
 به نیم جام نیز نزد هزار مملکت جسم
 بگیر عیش جوانه بدهر پیر سپر غم
 که عند لیب دما دم ز شوق غنچه زندم
 دمن ز سبزه به بر از نشاط کوت ملحم
 چمن زبک که مزین مهال دنیا معلوم
 بیک کاله عیان صیحه دم ترشح شبم
 ز شوق سبزه شده تازه روح عالم وادم
 ریح کشت عیان نازم و دشت چهر ضمیم
 چنانکه تکیه بجای بنی سپر مظلم
 شفیع اکبر و اصغر کفیل اکبر و اکبر
 امیر شرب و بطحا امام مرده و زمزم
 ز حکم او است منیع نظم او است منظم
 کند ز تقویدش از غزال شیر زیان دم
 بود مطاوع امرش قدر چه کلب معلم
 ز قعراب بجوشد جهان جهان کهر از بیم
 هزار بخشش خاتم به نیم بخشش خاتم
 بود بهمد مؤخر و له بر تبه مقدم
 دو صد کینر چه خوا هزار بند چه ادم
 دهد بکین تو باز مراب خاصیت ستم
 ز خیر شر او جهان روان تو ملهم

کند ز لطف تو تپه و هزار بخوره بشاهین
 ز بهر دشمن بدخواه تبت قد منان راست
 هر برنجیکه ز ضرب حسام تبت چرا هو
 چرا نمایی بر کاب ظفر بز پیش تو جبریل
 نفا دامر تو را چرخ پرستیز مهیسا
 ز لطف نقطه از جرم خلق کر که کنی خاک
 ز ره محامد ذات خدا بذات تو مضمهر
 چگونه وصف تو ناطق کند که هست حمد
 چنین شمع بخدا روز کار از چهر پندد
 رسن بگردنش از کین نکند قوم بد اینین
 شکامتد بشیر ظلم قوم جفا جو
 حسن بس ز غم باب کرده خاک مصیبت
 ازین مصیبت عظمی و زاین قیامت کبری

زند ز عون تو کر کین هزار طعنه بضیغم
 ز بهر سجده درگاه تبت پشت فلک حکم
 سپهر بستر بنوک منان تبت چهر پرچم
 ز صبح و شام جنایت کشان زار بش ادم
 قول حکم تو مراد هر کینه جو می مصمم
 بیک اشاره شود صد هزار مجرم محکم
 خجی محاسن خلق نبی بخلق تو مد غم
 هزار عاقل جاهل هزار ناطق ابکم
 ذلیل فرقه بیدین قلیل زاده ملجم
 کنه که بود بد و این وصی و صهر پیتبر
 سر که بود محل سجود خالق عالم
 حین ز داغ پدر کرده چاک پیرهن غم
 فلک بناله و افغان ملک هو بود و ماتم

من کلام

و که ایضا فی منقبت علی بن ابیطالب

ناطق

سحر که چون فکند از سر عمر و شاکر چاه
 کریزان کشت یکسختیش شب چون شکر دارا
 سراسر صعوکان بردند سردر اشیا ن خود
 سپاه روم بر جایش جیش شد جمله و سنا که
 نشد مهر فلک طالع فتونرا ز آسمان کامد
 دوزخ لطف چین بچین بر رخ دخنوزن مشک کلشن
 دو چشم ز کین پوزن از خاب شوخی و مسته
 یک خال سیه جا کرده بر کعب لب لعاش

خارمان شد بصد تمکین در این فیروز کوشن
 فروزان کشت تا از کوه خاور تیغ اسکندر
 چهر بر اوج فلک شد پرنیان شهاب از نرین
 کریزان کشت بجاش ز بیم سطوح قیصر
 مه بیهن با طلعت از مهر و روشن تر
 دو کیسور سابر قد دو پیمان مار بر عمر عد
 دوزخ لطف عنبرین پر پیچ تاب حلقه و چنبر
 چه زنگی پیچ غریبان کنار چشمه کوثر

در دندان خط عنبرین و عارض چشمش
 لبش یکسر شکر زلفکانش یکچیز سنبل
 دهن یکدست من تنگی خالش یکجوش زنگ
 بکف بگرفته جام می بز دیکره گفتاے
 ندانے فصل نور است و فرزند فیروز ^{است}
 برین سر از شبستان کن زمانه بر بیتان کن
 دینک یکطرف ریجان زیکو لاله نمان
 بز کسین بلورین ساغرے پر زرد می ماند
 همانا باد نور و نرے ز صحرایه سخن خیزد
 خوامانند در صحرایه سو یاد و صد غوغا
 چمان اندر چر صفا صفا در چنار چنار ^{دفع}
 بطور بیضا یکبار در بغل مینا
 بلی میرید یکد از وجد شعفا ^{روز} اینچنین
 بود عیدین نور و زوغدیر امروز جادارد
 تو پندارے دیار مهربان شد متفق با هم
 بر و بزک خلافت میشیند در چنین ^{روز}
 علی عالی اعلا ولی حضرت یکتا
 بلی امروزان و نراست کاند و شت بی اے
 کماے فخر سل سربایه کل این زمان باید
 پے نصب علی الفوری پنجم بر امر حق
 چه پانهاد بر منبر رسول ایزد یکتا
 پس از حمد و ثناء خالق یکتا چنین گفتا

یکی زالد یکی هاله یکی لاله یکی عبهر
 مرخش یکباغ نتر و ن خطش یکراغ سینگر
 بلی عراق متوان گفت ازین تشبیه افزونتر
 خبر نبود ترا تاکی ز سیر و گردش انحر
 چه شاد چها که امروز نراست بر خلق چها یکسر
 تماشاے گلستان کن نکر بر صنعت داوور
 یکے همچون رخ خوبان یکی همچون خط لبر
 و با چون بوته از سیم کش مملو کنند از زند
 کز او خیزد همه هر لحظه بوے نافر از فر
 جوانان قمر سیم او شافان پرے پیکر
 یکے رفته صبر انرف یکیر رفته هوش از سر
 بزک لؤلؤ لالی یکی را بر یکف ساغر
 که گردون بر زمین سازد نثار انرا خزان
 که در قصر امروز هفت با کند با چارکان
 که بعد از مدتی همچون رسد آنکه بیکد
 شمشاهی که هست او املاک دیان فلک چاکر
 امیر شریف بطحا امام مروه و مشعر
 نبے نازل شد و نازل شد امر حق بر پیغمبر
 نشانی بر خلافت ابن عم خویشرا ایدر
 دران صحوایا کرد از جهاز اشتران منبر
 عیان شد شتر الرحمن علی العرشا متو یکسر
 بر اصحاب کرام ان پیشواے عصر محشر

الت منکم اولی در جواب اصحاب گفتندش
گرفت نگاه دست دست حق بر دست خو گفتا
هر انکسرا منم مولا علی و بود مولا
هر گفتند بیخ مبارکباد این طلب
شود جانم فدا ای امامی کنز شرف دارد
شفا از مهر او خیزد بان شاد از باره
دهد کس بر قضا و بر قدر فرمان ز حکم او
ز عدلش کس کند او بکام شیرین ما و
شود کس حامل حال ضعیفان یکرمان لطفش
بمدحتش از سپهر طبع سر نه طلعی از نسو
الا ای دم اول نخبین مظهر داور
نه ممکن واجبست خوانم نه لایق غیر این دانم
شماناطق بود عمر کمیند چاکرت از جان
طلب کن چاکر خود را بوی استان خود
در این عهد همایون عالی شادان بود لیکن
جناب حجت الاسلام کرد و وجود آمد
جهان مرجع و ملجأ مازامهت و مولا
وجودی بدل قائم مقام احمد رسد
تعالی قضا از عالم که یک عالم بود عایش
الله تا جهان باشد و خودش در جهان باد

بلای زمان تو نه بهتر بلای بر ما تو نه مهتر
که ای قوم این علی باشد ولی خالق اکبر
هر انکسرا منم رهبر علی و را بود هر مگر
پناه اولیا یعنی میرالمؤمنین پیدا کرد
به بر از لافقی خلعت بسرا ز هلالتی افسر
بلا از قهر او بریزد بان سعد از انگر
قضا هر کس نتابد رو قدر هر کس نه پیدا کرد
بود این تر از ان طفل کا ندر دامن مادر
کنند رو دیده شهباز شاهین اشیان کفر
فرزان مطلق از مطلع خورشید روشنتر
حد و ثبوت با قدم توام ظهورت بازل هر
چند در این نکته حیرانم سکوت اینجا است لایق تر
چرا باشد که کند شاهی نکاهی جانب چاکر
که درد ز فول ویرانم پریشان خاطر و مضطر
نه چون قطب همد فرماز و اشع پیغمبر
وجود پاک او چون نام ناهے ظاهر و احقر
قوام ملت بیضا نظام مذهب جعفر
فقیه نامور نایب مناب جید در مقدر
خطا کردم غلط گفتم که از عالم بود برتر
که باشد هر جهاز از وجودش زینت و زینت

ناطوق

وَلَدًا يَصْحَابِي مَدِيحَ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ

من کلام

ما قیاس پر کنی بیانی بیجا جمعی که مدام

میرند امروز هر دم بوی عیشم بر شام

مرجب ازین روز فرخ جدا ازین وقت خوش
 جلد در قفس سماعند هر چه در عالم سباع
 از فرج دلهایم از خودی در انبساط
 جن و انس و وحش و طیر مار مور و خنثی
 سر بر در قفس عشرت تن باین درخت چو هوا
 ان یکی با این ز شادی دم بدم خواند درود
 جملگی در زیر زیت نه سپهر و هشت خلد
 شاخه شاخه در تخم ز سر و دستان باغ و گل
 تا کنند امر و نرمدح شاهباز اوج دین
 شاه مردان شیریزدان شهسوار کافه
 میکنند امر و زجا بر مکنند شرع رسول
 در چنین روز بچینه فرمود در شکر نزول
 در چنان جائے ز بر نصب شیر حق عالم
 نران سپید رنگ علیرا بر گرفت و بر فراخت
 بعد از آن فرمود کی قوم از صغیر و بزرگ
 هر که مولایش منم باشد علی مولاے او
 کن نباشد دوستدار و مکر کنل جلال
 هست بعد امن علی مومنان را پیشواے
 بانگ پنج رسیده از نرشت زینا تا بچرخ
 لے سر جانم فدایان شهنشاه که هست
 نام خاتم کرده اند در معرض اکرام طے
 لطف او بے انتها وجود او بے اختیار

پنج از این جشن خواص و از این عید عام
 جلد در عیش و نشاطند هر چه در کیت هوام
 و نر شغف لبها هم از خوشدلی در ایام
 شیخ و شاب خاص عام و مرد و زن خرم غلام
 یک سبک در جلد و شاد جملگی در عیش و کام
 وین در با این ز عشرت هر زمان گوید سلم
 سر بر در باب عشرت هفت باب چهارم
 کوچه کوچه در تغلیش مرز و کشور بوم و بام
 بلبلان اندر گلستان کرده هر مواز دحام
 بحر عرفان کان احسان شافع یوم القیام
 میشود ماه رسالت را علی قائم مقام
 دست بے ابے ز خشکی بدتر از کف لام
 بر جهاز اشتران فرمود پیغمبر مقام
 گفته از بالای طوبے شد عیان ماه تمام
 سر بر ایند هر یک از خواص و از عوام
 هم مرا باشد وصی و هم خلائق را امام
 کس نباشد بدسکال و مکر تخم حرام
 طاعتش فرض است واجب بر خلائق صبح و شام
 خوب و بد عارف شناسد این کدامت از کدام
 عرصه کون و مکان را از وجودش انتظام
 روز رستم کرده اند در عرصه بیچار شام
 شخص و با افتد او با سر و با انتقام

انکه الله از حام و که سونر دفترم
 گرفتد عکس ز تیغ شعله بادش در فرزند
 مشکل تیغ چون هلالش بلیند از البیتینه
 کز دریا به کیش یک قطره بر کیرد سحاب
 ای که بگریز سمام سمام و ترس تیغ تو
 جفا از آن مرکب فرخنده کاندس و بنکین
 هر زمان تا نرسد بمیدان انهنند تیران
 جان به پرد از تیش از بیم شمشیر تو شیر
 دفتر من تا اثر باشد ز نام نامیت
 بشود این شعر شوا کر ز کردون جبرئیل
 ای بسا او نیزهای دگر که خیل قدمیان
 ناطقادم در کش از این گفته های صناپتند
 در بیان کجند مدیح شه بکنند في المشل
 ای امام بر استین ای شاه در بر استین
 دستان بر کیر ای لطف پناه به کسان
 تا بود ز حجاب و نرا عدای تو در کیتے نشان
 تیغ احباب تو از خون عدو یا قوت رنگ

خواهم از بقی نولیم من بوصف آنحام
 از شعاع عکس و اثر فتد در مصر و شام
 طفل و بچو نرا صفت اید یقین از بطن مام
 تا ابد گوهر کجای ژاله بار د انر غمام
 لسطایر نرا شیان و شیر کپورن از کتنام
 هر چه کردش از عقب ما ند خیال تیر کتنام
 هر که ارسه بچو لان ان ر کیت خوشخام
 دل بلز در در برش ز اندیشه سمام تو سمام
 نامه ماند که از مشک خطا دارد ختام
 صد معلق بر نرند از شوق مانند حام
 کرده اندر گوش ز این منظوم گوهر نظام
 تو کجا مدح شه هی هو از این سودا حام
 کوه الوند ار بیبک و بحر اخضر اثر بجام
 لے زده کردون بد امان تو چکن اعتصام
 داد من بر خواه ای فی یاد خواص عام
 تا بود در عالم از فیروزه و یا قوت نام
 روز اعدا، توان بخت میکه فیروزه قام

منکلام (ایضاً المنجس مدح میر المؤمنین) عطاء

کوساقیم که مست ز جام ولا کند
 و از عشق تار و پود وجودم جدا کند

و از یک قدح ز جام بجهانم فنا کند
 در پاپه دل کند ز نرف دو تا کند

عشق دلالت از مر صدق و صفا کند

ای که ز چهره جان افکنه نقاب

و از پاپه خویش ز فنا میکنی طناب

فارغ شوئے ز غدغۀ زهر و انقلاب	هم وارے ز بستکی عیش خورد و خواب
عشقت بکو عبادہ کسان آشنا کند	
تا کی سیر شہوتہ این نفس ناپسند	تا چند دلفکار و دل افسردہ نثرند
مماولک تن نموده این جان مستمند	ے نوش از شراب محبت بسوی چند
کے نوش تا کہ دگر نہانت روا کند	
کردی تھی زہتے و فارغ ز عقل و هوش	محر جمال شاہد رندان جوعہ نوش
بنکر زبان بوصف جمالش ولی خموش	هر دم تر خطاپہ نا اقلہ رسد بکوش
در کوش و هوش نغمہ شور و نوا کند	
تا بنکرے کہ محرم این بارگاہ کیت	مختار بر تہامے این دستگاہ کیت
هم ساطنت بنام کہ و یاد شاہ کیت	سالار خاص عام ہر این سپاہ کیت
کے مرارسد کہ تکبیر بر این مشکا کند	
اوست قرین سر لوحہ وجود	دیباچہ صحیفہ دیوان ہکت و بود
عکس جمال غیبہ کراینہ شہود	شاهی کہ در سادہ ختم مرسل غنود
تا خویش از بھر وجودش فدا کند	
یعنی منم نمونہ مصداق عقل کل	از ہم جدا نہ ایم کہ من جزو او است کل
چون لقمہ کہ کشتہ پدید از جو کل	یا ساغرے کہ هست دمل و سرخ زبان مل
کے در شہود این دو بہ سنجے دو تا کند	
اصل رموز و شاہد معنای امر کن	ایجاد ما سو کرامت از بیخ و بن
عین الحیوۃ عالم لا ہوترا جتن	مرآت حق نما و بیانات ہکر سخن
خاکش نرد کہ فخر بعرش علا کند	
در صد رکعت کترا مسند نشین علم	بر توسن قضا و قدر ہم مکین علم
صہر رسول و ابن عم راستین علم	دست خدا نمود سراز استین علم

	خیر نکر که کشف ز این مُدعا کند	
این تپه نیز در خور سلمان بود راست وصف علی چگونه بشر را می تراست	بے شک مقام مرتضو بدان که بر تراست کر ذات او صفات خدا را نه و صف تراست	
	اخر چگونه جان بوصف خدا کند	
یا حنّدا بجا در فرخنده شهر یا مر ز اینسان بارز آمد خور تا دم شمار	شیر فلک ز پیش پیریت رعشه دار رایش بخلاق دیگر کردا کز قوا سر	
	ایامک اشامه خلقتا رض و سهما کند	
کرا و فتد بکوه کران شکل ذوالفقار یا مویزن شوند چردر یا که در مجار	یکر شود چه پنبه محالوج کوهسار زان شکل جان کداز که بر هفت پُرشا سر	
	دو نرغ بجز اید و لب نوحها کند	
بر هر کسی رسید لهیب حام او هنرست کرد کلک فنا و د نام او	شد لب بلب زیاده اجال جام او در ملک نیت بزدند سے خیام او	
	تاز و نر حشر ناله و احرف تا کند	
لے کترین سحای تو از نراق ما خلاق از قدمیان تمام تو بجز گرفته سبق	حق با تو و تو با حق و هم ملحق بحق تقدیر با اراده و عزم تو منطبق	
	بر حکم محکم تو تقاضا قضا کند	
لے زیب فریش و پیرایه وجود و صفت چرخه دردم زردان تراستود	و مصدر محامد و مصداق فضل وجود تینکه ز صر قدر تو نه کنبد کبود	
	از بهر اقتباس در انعرش جا کند	
دیباچه افرایش میماند بے طرا نر لے شور چین و مایه دین خیر و حجاز	کرمی نگر دیش به بر اے شیر حق بنار خود اصل عشق و فرغ و لامبدا نیاز	
	تصدیق من حکایت کشف عطا کند	

تا شد بجاء زمیخ سرا بان جیدرے
بر سر ویران دهر کند جملہ سرورے

با پیر چرخ میزد او را برابرے
لیک مر شبان و روزا ز اینچرخ اخضرے

نراند و بانک ناله واسوت تا کند

منکلام

ولدا ایضاً فی مدح امیر المومنین

صیغاً

طوطی نطق طبعکم از ناطقه شکر آورد
ناظم فکر تم بردن چه بدرج حافظه
طرفه ز شاعرے که در مملکت سخن ورے
عود نیال را چه در مجرود دل او کند
مشک و عیبر را کند عام به سلاک نظم اگر
در رخ داستان زو تاب دهد حدیث
و صغف کند اگر همان شرح کند اگر لبان
افت انچنان که بر خرمین عمر ناصبه
مظہر ذات کبریا انکہ بل هل شکر و شاک
ای شه داد کترخی انکہ بگوید عدل تو
ازیم تیغ را شود حاصله ابر فرودین
نوک سنان نیزات پیکر هیت تمین فلک
در دل شکر از نرند ریش درخت حبت تو
سرو کند سهم قهرت بر یاض خلد اگر
و بر بقر نینم لطف بونزد حمیمرا
شعر ضیائے ارشاهت قبول در کھت
سوخته جان چه دود از کلخن دل بر آورد
پتے روزگار بین کج رو فلک کہ چون

نے غلظم کہ از سخن قند مکر ترا آورد *
بهر عروس شعر منظومہ کو مکر ترا آورد
کشور نظم و خطہ شعر میختر آورد *
دود نضر نشانه از نافر از فر آورد
قصہ سرگذشت از ان جعد مضرب آورد
چین بچین چین زند غارت کیشمرا آورد
اب ز لعل کید و افت از مر آورد
اذ بر وصف و مدح از فاتح خیبر آورد
نغمہ شربک صانع از تیغ دو پیکر آورد
جند پشاه باز فرمان ز کبوتر آورد
تادم حشر بر جهان ژالہ اخگر آورد
ہیچے سراے غل از شبکہ بجدد آورد
نور دهد چنان کہ در عرصہ محشر آورد
کوثر و سلسیل را طینت اذرا آورد
ان اشرا آورد کہ بیغارہ بکوشا آورد
کن نظرش ز لطف تا مطلع دیگر آورد
اینہ سپهر یکبان مکدر آورد
اختر مینت در اقبال بد اختر آورد

مجلس شرب و عترت پاک پیت براغندا
در د شرب و بر اس پر نور حین تشنه لب

دشمن دین کجا درین سر کله با ویرا ویر
تیره شود دل از چنین نقش مصور ویر

مینکلام (القصیدہ مدح قاسم ابن الحسن) (ضمیمہ)

بر نام دلدار ام حسین چرخ ستمگر چون قرع زرد
روگرد بیک مرتبه شمراده والا در عصر هجرا
پیدا مگر از پنجه طره دل داسر شد غازه زخار
از نور درخشان بر هامون کف و یاسینه سینا
مانا که نمودار در آن تیره بیابان شد چشمه جوی
شاهی بمصفا آمد یا شوکت پرویز بر توشه شیدا
آورده هم کوه زمین در بر چوکان سر کشته حیران
اندام فلک در حرکت چون لباد و یا چون پیر ناز
ناسجان ز جفانتانند هد جا این اثر در غریب
بکماشت در انمو که ان نخبه کتر است همت بعلدار
ای خاطر چو امی ز نکار تو ز بیداد کین ناشد دام
تا چیده ز گلزار وصال این زده رفت غیر از گل حیرت
وقت که در معرکه از فعل تو بران این لاله نمان
حیرتم از این بزم عرو که سر راست باشو نور است
هم نقل تار آمده از اشک غریبان در امن یاران
از راه دل فروز که شد شمع شب تاب یکدشت چو انان
نشید وصالی بفراغی شو هم در دور و عالم
چشم بد از این انجمن از هر جوی و بی نوحه پر بوی
هم بویه اول نظرم نظر خواس در کوچه بازار

دستور گرفت از عم و شد جانب مادران گاه بلنگر
چو اختر اقبال از این کیند انحصار یا مهر خاور
ظاهر مگر از تر زنده و شب که بجز شد شعله اذر
یا انکه پراکنده شد از گردن دلبر منظومه کوهر
یا انکه روان شای قلمات میکند با چهره منور
یا بار در کربید جهان دل دل حیدر در چند و خیر
انگونه که ایسر اندر بر محور اینچرخ مذ و
یکبار چرخ داد مگر هبت بخش یا صولت حیدر
تا سر سپاهی نه ریایدند هد سر اینظره غضنفر
بچید چه تو مار بهم میم و میسر چو خمر و جعفر
از ام عرو می امت شکیبای مادر چون عمه مضطر
فایده ز ایام مراد این موانوم جز شام مکر
ارزد و صد داغ فروز بر که پیکر همچو ندول باد
دلگیر از این فصل شاد که سر اسر حشریت مصور
هم عود به نار آمده از جلد معنبر بر عارض انور
از ناله جان نوز که شد شعل محضر یک عرصه منور
یا انکه ز فانی به وداعی شود همگر اینچرخ معور
روشن هر بر نعت پسر دیده اختر چو نطالع اختر
به محرم بیچاره و بیچاره معبد چو نماه بمنظر

نظمایم

ظلمایم از ظلمت عصیان ضیاء کچشم کشنا

بینه هم چون بخت سیه صفحه دفتر از کاتب امیر

منکلام (۱) انصافی مدح امیر المؤمنین (۲) ملا صالح

دوشم بپر آمد صبی دلبر و عیار
و خسارش ببه گفتم اکرم ماه سخن کوی
مه در فلک اخرون کجا سر و بنود بیت
سروش چمن پائے بگل مانند زبالای
از کاکل زلفش نه مواصبر و نه آرام
دل بر کس کرا از عقرب او یافت چه عقرب
یک ترکش تیر مژه زابروء کمانین
گفتا که یکی مدح ز طبع کهر افشان
گفتش که مدح که کند ار که چرخویان
گفتانہ بیابیل کلاذار علی باش
از لطف خداوند مرا خنک تخیل
این مطلق از مشرق طبع آمد طالع
لے دست خدا شیخوئے حیدر گزار
ای راست ز تیغ کج تو سپر جم اسلام
ختم تو ز نیروی تو در نایر عسرب
تواصل وجود تو ز وجودت همه موجود
ز امر تو سکون یافتہ هفت ارض مطلق
بر پاست ز فیض تو به عالم همه عالم
هم باعث دینی تو و هم پائے دنیا
از تهر هرناری و از لطف همه نور

چون سرو بیالائی و چون ماه بر خنار
بالا اثر بکروار که لبر آمد رفتار
در باغ کجا سر و چمن ماه دمدم بار
ماشک بفلک همچو من او تشنه دیدار
از آنکه یکی عقرب و از آنکه یکی ماس
بر خولش به پیچیدم از آن مارش چون مار
بناختی پر بوستره مرا بر دل او نکار
خواهم که بیان سازے از این نطق در زبان
باشند ولی باکل ز خسار تو چون خاطر
بینه تو مگر هر کل مقصود بنتقامر
اندک طرق مدح سرائے شده رهوار
چون نیر اعظم که از این خیمکد زنگار
لے ناصر دین جبل متین قاتل کفار
ای رای تو در لشکر اسلام علمدار
فزار شود زاتش تیغ تو چه فرار
تو مرکز ایمانی و عالم هر پرکار
کردند هم از حکم تو نه کنبد دوار
پیدا است بسا لهبه از نور توانوار
هم کمتر موزے تو و هم کاشف سرار
ای ستر خداوند که هم نورے و هم نار

از نور تو یک لعه بر آجابه توجت

و از نار تو یک شعله بچیمت بقتار

منکلام

در بیان اظهار عشق فی المکرثیه

وفات

عشق آن بود که از تویی را بدر کند
عشق آن بود که هر که بد و کشت سربند
عشق آن بود که تشنه دیدار یار را
عاشق کسی بود که بد و سران عاشق
هر کس که در زمانه شود دردمند عشق
در باغ جان هر آنکه نشاند نهال غم
عاشق بجز حین علی کیت در جهان
کو چون چنین کسی که ز سودا عاشق
کو چون حین کیم که بمیدان امتحان
او خواهدش که تن بخدنگ بلا دهد
از خود گذشته اگر آنر جان عزیزتر
لے من غلام متوالا انھی
مخواهران و دخترکان را دهد اسیر
از نینوا بکوفه و از کوفه شان بشام
برتر بود ز عرش عاخال ککر بلا
بهر بود زاب بقاخال در کوش
گفته که چهره سرخ وفات کند ز عشق

و پیرانه وجود تو ویرانه ترکند
بر نیره سوز نماید و بانیره سیر کند
حجر زاب بجزر فو لاد ترکند
بر خود حدیث عیش جهان مختصر کند
از راحت زمانه بچکله حذر کند
بود غمش که خشک شود یا مثر کند
کز بگرد و ست از همه عالم گذر کند
نه شادمان به نفع و نه خوف از ضرر کند
جانان هر آنچه گویدش را ویشتر کند
او جان و تن به تیر بلایش سپر کند
در راه دوست داده و ترک پیر کند
کز ممکنات بیکسر قطع نظر کند
ممودکان خوردنشان قدر کند
داس برین با حرم خود سفر کند
نازم بعشق و که بجاک این اثر کند
خضر نبی کجا امت که خاک بکند
لایه کند و لیک ز خون جگر کند

منکلام

ایضا فی المکرثیه

وفات

باز از نو خامه همچون نینوا سر میکند
مطب محفل هم او از صفیر خامه است

یا حدیث نینوا را زیب دفتر میکند
کز نوای فتنه بر پا شور بر سر میکند

کہ کشد سو عراقم کہ برد سوے ججاز
کہ باھنک حکینہ در مقام راستے
مختر از یک محشر امت اینخشر الافغانی
نشأه عشق حکین کو یا ہمز مضر امت
بند بند نے بسوزد بند بندم دمبدم
در میان سور شادے صور ماتم میدمد
نوعروس زارا و بر ناکہ می سازد سوار
ام لیلی این گمان از بخت خود ہز کند
اب کو ہر رام کندا کبر تر تاب تیشکی
لعل بے آبش کہ اب اندر بر شاہی داشت
در لباب روان روح روان شاہ دین
زیب عندید کی بودش خبر از بخت خوش
ای فلک ظلمے کہ کردے بر عزیزان خدا
زین مصیبت کو بگردید فاش چشم مرخص
اہ از آن ساعت کہ در روز جزا غیر النسا
تا وفاتے نوحہ خوان از ہجر شاہ کہ بلا آت

مطرب ماہر زمان اھنک دیکر میکند
ے سراید نغمہ کاشوب محشر میکند
دمبدم ساعت بساعت ہی ہکر میکند
کین چنین مست و خواہم بانک ہز میکند
چون حکایت از زبان خشک اصغر میکند
پارہ پارہ قائم از شمشیر و خنجر میکند
داغ دیدہ مادر شرایتہ معجز میکند
کاسمان او را جدا از وصل اکبر میکند
چارہ از تشنگی کے اب کو ہر میکند
از سموم تشنگی کو پرا زرمی کند
تشنہ لب سر میدہد با تشنگی سر میکند
معجز خود نیلی از داغ برادر میکند
کافرے کی اینچنین ظلمے کافر میکند
سکیلا شکر سربیر و زمین تر میکند
شکوہ از این ماجرا در پیش او سر میکند
کہ دیکر تویش وہم از ہول محشر میکند

من کلام) (ولہ ایضا ترغیب لکونہ) (وقایہ

بیاد نہ اشک این زمان معاملہ کن
بر و نہ حشر کہ ہر کردہ را دھند جزا
مکو بہشت کجا ما کجا و شاہ کجا
ولی نہ شرط محبت بود کہ بہر حکین
بریز اشک و خواہ از حسین بغیر حسین

ہما تم شہ دین باے دل پر ابلہ کن
اگر بہشت ندادند تا زحین کلم کن
بریز اشک روان یک دور و نہ حوصلہ کن
بگو میت بہشت اشک خود مباد لہ کن
زہر کچہ دل بحسین بند و خویش یک دلہ کن

کرت زهر مژده خو نکلن قطره جارتی نیت
 زیاده نرود چون حین بزید یک گفت
 شو چه مرحله پیا بپو کوفه و شام
 رود چه قافله تیکان از کوفه بشام
 بلا مبین و ولا را بین که حضرت دوست
 کنون که کعبه مقصود بر باشد ایم
 بکوش جان حین ناکهان رسید پیام
 گذشت وقت زوال و رسید وقت بقاء
 که ما ازان تو هستیم و خونهای تو ایم
 وفات آنچه نوشته بود در صحیفه عمر

نظر بنجر شهر به تیر حرمه کن
 زه و خویش تو در یک صبر سلسله کن
 سر برهنه چرخ خورشید قطع مرحله کن
 تو خویش قافله سالار اهل قافله کن
 بخون بها است تو خود دین باز بر صله کن
 صفای حق بنکر با نشاط هروله کن
 که زود تر با قسا کوش و ترک مشقه کن
 تو جان خویش بجانان خود معامله کن
 تو هر چه خواهی در کار ما مداخله کن
 بغیر صفحه عشقش تمام باطله کن

من کلام (وله ایضا رغبت زگریده) (وفاتی)

هر در اشک از غم ان تا جدا رنیت
 الوده کر بخون جگر نیت در اشک
 پیوسته داغدار و جگر خون چه لاله باد
 چشم که کز بهاش بود در غم حکین
 هرگز مباد خوم و خندان کی که ای
 او سر و هدیه تیغ جفا از برای ما
 او جان فدا می دوست نماید نثار ما
 از ماه تا ماه و از عرش تا بفرش
 زین مامت مردم چشم سیاه پوش
 پیوسته اشک سرخ من اندر کنار باد

در پیش چشم اهل نظر ابدار نیت
 هر چند پرهما است و له شاهوار نیت
 ان دل کنز اتش غم او داغ دار نیت
 خندان هزار حیف بر و نر شمار نیت
 غمکین و نرارد در غم ان غمکسان نیت
 ما را سر به بز انوی غم استوار نیت
 ما را دود دانه اشک بر امش نثار نیت
 کو دیده که از غم او اشکبار نیت
 او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیت
 چون در نظم دلکش من ابدار نیت

من کلام (وله ایضا فی المشرقیه) (وفاتی)

در کربلا

در کربلا چه محشر کبره شد اشکار
 بودند خیل دوزخ از روز کامیاب
 اهل بهشت را جگر از قحط آب آب
 اساقیان کوثر و ان شافعان حشر
 التی بنجیم گاه زدند اینروا بنود
 پس دختران فاطمه بیکر برهنه سر
 بودند بیحفاظ و بی حفظ ابرو
 هر یک سوار ناقه عربیان که ناکهان
 هر یک کبره چه کوکب رخسند در فلک
 زینب چه دید پیکر صد پاره حسین
 بر رخ نمود ناخوبی صبر اشنا
 از سوز دل بان تن بیکر خطاب کرد
 گفتا توئی برادر من زینب توئی حسین
 دید که تو اعتبارم و بر خیزم بین
 ان اعتبارت و به به اعتبارم
 پس رو خوش سوخند کرد و باز گفت
 اخرونه ما هر ذریه تو ایم
 اخر مکرده این تن به سرخیزت
 یک دم بزین بقائمه ذوالفقار دست
 چندان کسیت دیند انجم بحال او
 در نظم نثر مرثیات کرمند و کنند

کشتند دوزخ و محشر بم دوچار
 اما بهشتیان همه لب تشنه و فکار
 در کام اهل دوزخ و نار آب خوشکار
 کشتند تشنه طعمه شمشیر ایدار
 کزد دوزخ بکاخ بهشتی فتدیشوار
 هر یک چه افتاب بجزازه ها سوار
 کیوے تا بدار فر و مشتم بر عذار
 بر کشتگان بیکغز افتادشان گذار
 یا چون فلک ز زخم فراوان ستاره بار
 غلطان بچال ماری به دفن و بیزار
 کرد از هلال چهره خورشید را نکار
 نوعی که زد بخور من هفت آسمان شرار
 آیا توئی که از تو مرا بود اعتبار
 به اعتبارم که چها کرده دوزخ کار
 دارند کوفیان جفا پیشه افتخار
 کاسه بابت جدار من ای شیر کردار
 در چنک خشم هچکه اسیر از نیکبار
 کافناره بان پاره در ایندشت فتنه بار
 بر کثری تلافی از این قوم دون دمار
 تا شد نه اطلر فلک از اشک بتر دار
 مزدت همین بر است و فای بر و ز کار

وفائی

وله ایضا ترغیب ز کونید

من کلام

دست قضاچه خون حسین ریخت بر زمین
 ذرات کاینات قرین فنا شدند
 نزدیک شد بهم خورد اوضاع روزگار
 اسیر مرشدند در افلاک ماه مهر
 یکسرفنا کون و مکان میشد اینزما
 میشد کسسته رشته عالم ز یک دگر
 در حیرتم که میر قضا چون دهد رضا
 کاهر یمنان کوفه کافران شام
 زین ماجرا جان پیمبر شکیب شد

اندم قدر تو فیکشت شرمگین
 چون شد قران مهر رخس باسنان قورین
 کرد عیان بر اهل جهان روز واپسین
 چون کشت سرنگون بر زمین افتابین
 باقی نبود بر زمین زین عابدین
 زو کون بود رشته جبل المتین متین
 بر خسر و چنان برود ظلم این چنین
 دست خدا برند ز کین از پی رحمتین
 در خون خضاب پنجه کفت الخدیبه شد

من کلام (وله ایضا ترغیب کریمه) (وقایف)

در ماتم شمع که سرش از جفا برند
 هرگز نشینده اید که بچرم و کناه
 هرگز بر ابر بند از ابره نشینده اید
 هرگز نشیند اید که اعضا گشته را
 هرگز نشیند اید که در شادی کنی
 یا خود بجای رخت عروم نشیند اید
 سقا نشیند اید که لب تشنه جاده
 سگم بنی پرست و خدا گوش نشیند اید
 باشد روان فانی اگر خیل جور عین

رخت عزاز و امت ز سر تا پیا برند
 همچون حین کیه که سرش از قبا برند
 از بند دست دست شمی از دو جاب برند
 از هم جدا نموده و هر یک جدا برند
 از بگر نوع و سر لباس عزاب برند
 اول کفر بقامت نو که خدا برند
 یا بجزاب باز و او از جفا برند
 بیگانه وار سر ز تن آشنا برند
 کی تو خویش یک سر ازین ماجرا برند

(وله ایضا رباعی من کلام وقایف)

ای آنکه تو هم کریم و هم غفار می
 با این همه اوصاف یک قبضه خاک

دانم که تو هم بصیر و هم ستاره می
 دور است کریم اگر کند قمار می